

دوباره در زدند. همسایه این‌وری بود.

خانم همسایه گفت: «سلام صاحب‌خانه! مهمان نمی‌خواهید؟ خوراکی هم آورده‌ام.»

مامان زری و عزیز خانم گفتند: «سلام، بفرمایید، خوش آمدید.»

بهار توی دلش آرزو کرد که خانم همسایه این‌وری برای خودش انار آورده باشد.

اما خانم همسایه یک نعلبکی گل‌گلی پر از توت خشک و گردو گذاشت کنار بشقاب
فیروزه‌ای و کاسه‌ی طلایی.

بهار و بابک باز با هم قرار گذاشتند که انارهایشان را به مهمان‌ها ندهند.



چشمان بهار برقی زد و گفت: «پس یکی از این انارها مال من!»

بابک گفت: «آن یکی هم مال من!»

بعد بابک یواشکی در گوش بهار چیزی گفت.

مامان زری خندید و گفت: «پس فقط یکی می ماند برای من و عزیز خانم.»

